
سرشناسه: لاهیری، جوہپا، ۱۹۶۷ م

Lahiri, Jhumpa

عنوان و نام پدیدآور: داستان‌های رمی؛ جوہپا لاهیری و تاد پورتوویتر [صحیح: ترجمه از ایتالیایی]؛ ترجمه‌ی
امیرمهدی حقیقت

مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۳

مشخصات ظاهری: ۲۰۶ ص

شابک: ۷-۱۳۱۵-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: Racconti romani

یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی اثر با عنوان «Roman stories, 2023» به فارسی ترجمه شده است.

عنوان دیگر: خانه‌ی پر نور: داستان‌های رم

موضوع: داستان‌های کوتاه ایتالیایی -- قرن ۲۰ م

موضوع: Short stories, Italian -- 20th century

شناسه‌ی افزوده: حقیقت، امیرمهدی، ۱۳۵۲، مترجم

Haghigat, Amir Mehdi

رده‌بندی کنگره: PQ۵۹۸۴

رده‌بندی دیوئی: ۸۵۳/۹۲

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۱۴۳۹۶

اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیا

داستان‌های رمی
جومپا لاهیری
ترجمه‌ی امیرمهدی حقیقت

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانوادگی فرهنگی چشمه

داستان‌های رمی
جو مپا لاهیری
ترجمه‌ی امیر مهدی حقیقت

ویراستار:
مدیر هنری: فواد فراهانی
همکاران آمادہ‌سازی:
لیتوگرافی:
چاپ:
تیراژ: نسخه
چاپ اول: پاییز ۱۴۰۴، تهران

حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

شابک: ۷-۱۳۱۵-۰۱-۶۲۲-۹۷۸

قیمت: تومان

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان: تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش: تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر: تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه: تهران، خیابان انقلاب، رویه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم: تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جیم‌سنتتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲ — کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز: کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری-فرهنگی مهادمال، طبقه‌ی پنجم، تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل: بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲-۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان: مشهد، بولوار وکیل آباد، بین وکیل آباد هجده و بیست (بین هفت تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱) — کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ: مشهد، بولوار وکیل آباد، بولوار هفت تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم. — کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت: رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)

www.cheshmeh.ir

 cheshmehpublication

 cheshmehpublication

تلفن بخش کتاب چشمه:

۷۷۷ ۸۸ ۵۰۲

برای نور، اکتاویو و آلبرتو:
ده سال بعد

فهرست

درباره‌ی نویسنده / ۹

بخش یک / ۱۱

مرز / ۱۳

بازگشت / ۲۵

مهمانی‌های پ / ۳۷

خانه‌ی غرق نور / ۷۱

بخش دو / ۸۷

پله‌ها / ۸۹

بخش سه / ۱۲۷

تحویل / ۱۲۹

مراسم / ۱۴۲

یادداشت‌ها / ۱۶۰

دانه آلیگیری / ۱۷۳

درباره‌ی نویسنده

جو مپا لاهیری نویسنده و مترجم دوزبانه، استاد انگلیسی و مدیر دوره‌ی ادبیات خلاق کالج برنارد در دانشگاه کلمبیاست. او جایزه‌ی پولیتزر را برای نخستین مجموعه‌داستانش، مترجم دردها، در سال ۲۰۰۰ گرفت و پس از آن رمان‌ها و مجموعه‌داستان‌های همنام، خاک غریب^۱ و گودی را نوشت که نامزد دو جایزه‌ی بوکر و جایزه‌ی ملی امریکا شد. از سال ۲۰۱۵ لاهیری به ایتالیایی داستان، مقاله و شعر نوشته است. کتاب‌های به عبارت دیگر و پاتوق‌ها از آن جمله‌اند لاهیری سه رمان، از جمله بندها، را از دومینکو استارنونه ترجمه کرده و دبیر مجموعه‌داستان‌های کوتاه ایتالیایی انتشارات پنگوئن هم بوده است.

سه داستان مهمانی‌های «پ» و خانه‌ی غرق نور و یادداشت‌ها را تاد پورتنویتز ترجمه کرده و باقی را نویسنده، همگی از ایتالیایی به انگلیسی.

۱. این کتاب با عنوان به کسی مربوط نیست با ترجمه‌ی گلی امامی از سوی نشر چشمه منتشر شده است.

در این مدت شهر به انحای گوناگون رشد می‌کرد، و دیوارها و باروهای می‌ساختند تا زمین‌های بیش‌تری را احاطه کند. به آن امید که روزی جمعیتی بیش از مردم کنونی را در خود جای دهد.

لیوی (شهر)، کتاب یکم، بند ۸ (تیتوس لیویوس، مورخ روم باستان)

با این‌همه، دروازه‌ی ژانوس همچنان باز بود؛ آب راه را نبسته بود.

اووید، دگرپسی‌ها، کتاب چهارده، ۷۸۹۷۹۰

بخش یک

مرز

۱

هر شبانه خانوادگی تازه‌ای از راه می‌رسند تا این‌جا اقامت کنند. بعضی‌ها از راه دور می‌آیند، صبح زود سر می‌رسند و آماده‌اند تعطیلات‌شان را آغاز کنند. بعضی‌ها هم تا طرف‌های غروب پیدای‌شان نمی‌شود و وقتی از راه می‌رسند اوقات‌شان تلخ است شاید گم شده بودند. آدم وسط این تپه‌ها راحت گم می‌شود، جاده‌ها تابلو درست و حسابی ندارد.

امروز، بعد از این‌که مهمان‌ها خودشان را معرفی می‌کنند، می‌برم همه‌جا را نشان‌شان می‌دهم. خوشامدگویی معمولاً با مادرم بود ولی تابستان امسال به شهری در این نزدیکی رفته و به مرد سال‌خورده‌ای کمک می‌کند که او هم به تعطیلات آمده. برای همین افتاده گردن من.

مثل همیشه چهار نفرند: مادر، پدر، دو دختر. با چشم‌های گرد دنبالم می‌آیند، خوشحال از این‌که می‌توانند پاهایشان را دراز کنند و کش و قوس ببینند. یک لحظه توی ایوان سایه‌دار مشرف به چمن‌ها می‌ایستیم، زیر سقف حصیری که نور ازش می‌گذرد. دوتا مبل راحتی این‌جا هست با یک کاناپه که رویش پارچه‌ی سفید کشیده‌ایم، با صندلی‌های راحتی برای آفتاب گرفتن و میزی چوبی که ده نفر دورش جا می‌شوند.

در کشویی شیشه‌ای را باز می‌کنم و خانه را نشان‌شان می‌دهم: اتاق نشیمن دنج با دو کاناپه‌ی راحت جلو شومینه، آشپزخانه‌ی کامل و دو اتاق خواب.

پدر خانواده می‌رود وسایل‌شان را از ماشین بیاورد و دخترها که به‌شان می‌خورد حدود هفت‌ساله و نه‌ساله باشند می‌روند توی اتاق‌شان و در را پشت‌سرشان می‌بندند. به مادر نشان می‌دهم از کجا می‌تواند حوله‌ی اضافی بردارد و اگر شب سرد شد پتوهای پشمی کجاست.

جای مخفی مرگ موش را نشانش می‌دهم. سفارش می‌کنم: «شب، قبل از خواب، پشه‌ها را بکشید وگرنه دم سحر وزوزشان کلافه‌تان می‌کند.» برایش توضیح می‌دهم سوپرمارکت کدام طرف است، چه‌طور از ماشین لباس‌شویی پشت‌خانه استفاده کند و رخت‌ها را کجا پهن کند درست این دست‌باغچه‌ی پدرم.

این‌را هم می‌گویم که مهمان‌ها آزادند برای خودشان کاهو و گوجه‌فرنگی بچینند. امسال گوجه زیاد بود ولی باران ماه ژوئیه بیش‌ترش را از بین برد.

۲

وانمود می‌کنم توی نخ‌شان نیستم و آدم باملاحظه‌ای هستم. به کارهای خانه می‌رسم و باغچه را آب می‌دهم ولی نمی‌توانم به خوشحالی و ذوق‌زدگی‌شان بی‌اعتنا باشم. صدای دخترها می‌آید که روی چمن بدوبدو می‌کنند. اسم‌های‌شان را می‌فهمم. مهمان‌ها معمولاً در کشویی را باز می‌گذارند، برای همین در مدتی که پدر و مادر توی خانه جاگیر می‌شوند و چمدان‌ها را خالی می‌کنند و تصمیم می‌گیرند برای ناهار چه کار کنند، حرف‌های‌شان را می‌شنوم.

کلبه‌ای که ما در آن زندگی می‌کنیم چند متر دورتر است، پشت پرچینی بلند که به یک جور توری می‌ماند. سال‌ها فقط در یک اتاق زندگی می‌کردیم که هم آشپزخانه بود هم اتاق خواب هر سه نفرمان، ولی دو سال پیش که سیزده سالم شد مادرم رفت برای آن‌آقای سال‌خورده کار کرد و کمی پس‌انداز کردند، بعد پدر و مادرم از مالک اجازه گرفتند که یک اتاق کوچک برای

مرز

من بسازند. کلبه‌ی ما مارمولک‌های خیلی دارد که لای دیوار و سقف جیم می‌شوند.

پدرم سرایدار است. کارش رسیدگی به این خانه‌ی بزرگ است، هیزم می‌شکند، در مزرعه و تاکستان کار می‌کند و به اسب‌ها که مالک آن‌جا خیلی دوست‌شان دارد می‌رسد.

مالک خارج از کشور زندگی می‌کند ولی مثل ما خارجی نیست. گه‌گاه تنهایی سری به این‌جا می‌زند. خانواده ندارد. روزها اسب‌سواری می‌کند، شب‌ها جلو شومینه می‌نشیند و کتاب می‌خواند. بعد دوباره می‌رود.

به‌جز تابستان‌ها، کم‌تر کسی خانه را اجاره می‌کند. زمستان‌های این‌جا استخوان‌سوز است و بهارها بارندگی زیاد است. از اول پاییز تا تابستان، صبح‌ها پدرم با ماشین من را به مدرسه می‌رساند احساس می‌کنم در مدرسه وصله‌ی ناجورم. راحت با بقیه قاتی نمی‌شوم؛ قیافه‌ام شبیه‌شان نیست.

دخترهای این خانواده شبیه هم‌اند. با یک نگاه پیدا است که خواهرند. لباس‌های شنای عین هم‌تن‌شان کرده‌اند که به ساحل بروند. از این‌جا تا ساحل حدود بیست و پنج کیلومتر راه است. مادر هم شبیه دختر بچه‌هاست ریزه و لاغر، با موهای بلند باز. شانه‌های ظریفی دارد. پابرهنه روی چمن راه می‌رود ولی پدر به او هشدار می‌دهد که ممکن است لابه‌لای چمن‌ها جوجه‌تیغی و زنبور و مار باشد که راست هم می‌گوید.

۳

فقط چند ساعت از آمدن‌شان گذشته ولی انگار از اول این‌جا زندگی کرده‌اند. چیزهایی که برای یک هفته زندگی در بیرون شهر با خودشان آورده‌اند همه‌جا پخش و پلاست: کتاب، مجله، لپ‌تاپ، عروسک، هودی، مدارنگی، دسته‌ی کاغذ، دمپایی لانگشتی، کرم ضدآفتاب. سر ناهار صدای خوردن چنگال‌ها

به بشقاب‌های‌شان را می‌شنوم. هر بار که یکی لیوانی روی میز می‌گذارد متوجه می‌شوم. حواسم به رشته‌ی آرام گفت‌وگوهای‌شان است، به صدا و بوی قهوه‌جوش‌ها، به دودی که از سیگارشان بلند می‌شود.

بعد از ناهار، پدر از یکی از دخترها می‌خواهد عینکش را برایش بیاورد. مدتی طولانی می‌رود توی بحر نقشه‌ی جاده‌ها. شهرهای کوچک دیدنی سر راه را فهرست می‌کند آثار باستانی، خرابه‌ها. مادر علاقه‌ای ندارد. می‌گوید فقط همین یک هفته در سال است که نه قرار جلسه‌ای دارد نه مسئولیتی.

پدر با دخترانش راه می‌افتد سمت دریا. وقت رفتن می‌پرسد تا دریا چه قدر راه است و ساحل کجاها بهتر است. پیش‌بینی هواشناسی برای این هفته را می‌پرسد و می‌گویم یک موج گرما در راه است.

مادر در خانه می‌ماند و مایو می‌پوشد که آفتاب بگیرد.

روی یکی از صندلی‌های راحتی دراز می‌کشد. خیال می‌کنم می‌خواهد چرت بزند ولی وقتی می‌روم رخت‌ها را پهن کنم می‌بینم دارد چیز می‌نویسد. دفترچه‌ی کوچکی روی پاهایش است.

گاهی سرش را بالا می‌آورد و با تمرکز به چشم‌انداز اطراف نگاه می‌کند. زل می‌زند به سایه‌های متفاوت رنگ در سبزی چمن، تپه‌ها و جنگل دوردست. به آبی درخشان آسمان، به علف‌های زرد. به حصار رنگ‌ورورفته و دیواره‌ی سنگی کوتاهی که محدوده‌ی ملک را مشخص می‌کند. به همه‌ی چیزهایی که من هر روز می‌بینم دقت می‌کند. از خودم می‌پرسم دیگر چه چیزی در این‌ها می‌بیند.

۴

دم غروب بلوز آستین‌بلند و شلوار می‌پوشند که پشه نزن‌شان. پدر و دخترها موهای‌شان خیس است از ساحل که برگشته‌اند دوش آب داغ گرفته‌اند.

دخترها برای مادر از سفرشان می‌گویند: ماسه‌های سوزان، آب کم و بیش

گلی، موج‌های آرام و بی‌حال دریا. با هم پیاده‌روی مختصری می‌کنند. می‌روند اسب‌ها و خر‌ها را نگاه می‌کنند و گراز توی آغل پشت اصطبل را. گله‌ی گوسفندها را تماشا می‌کنند که هر روز همین ساعت از جلو خانه می‌گذرد و چند دقیقه راه ماشین‌های توی جاده‌ی خاکی را می‌بندد.

پدر مدام با گوشی‌اش عکس می‌گیرد. درختچه‌های آلو را به دخترهایش نشان می‌دهد، درخت‌های انجیر، زیتون‌ها. می‌گوید مزه‌ی میوه‌ها وقتی یک‌راست از درخت می‌چینی چیز دیگری است. مزه‌ی آفتاب می‌دهد، مزه‌ی طبیعت.

پدر و مادر توی ایوان یک بطری شراب باز می‌کنند. کمی پنیر و عسل محلی مزه می‌کنند. از منظره‌ی زیبا تعریف می‌کنند و مبهوت ابرهای عظیم و سوزان می‌شوند و رنگ انارهای اکتبر.

شب از راه می‌رسد. صدای قورباغه‌ها را می‌شنوند، صدای جیرجیرک‌ها، خش خش باد. باد ملایمی می‌آید ولی تصمیم می‌گیرند بیرون غذا بخورند تا از نوری که هنوز در آسمان است لذت ببرند.

من و پدرم داخل غذا می‌خوریم، در سکوت. پدرم وقتی غذا می‌خورد سرش را بلند نمی‌کند. وقتی مادرم نیست، در طول شام یک کلمه هم با هم حرف نمی‌زنیم. سر غذا همیشه مادرم حرف می‌زند.

مادرم تحمل این جا را ندارد. او هم مثل پدرم از جایی آمده بسیار دورتر از هر جایی که مسافرها از آن می‌آیند. از زندگی در بیرون شهر وسط این ناکجاآباد بیزار است. می‌گوید مردم این جا مهربان نیستند، کسی را بین خودشان راه نمی‌دهند.

دل‌تنگ غرغره‌هایش نیستم. دوست ندارم حرف‌هایش را بشنوم گرچه احتمالاً حق با اوست. گاهی وقتی زیاد غر می‌زند، پدرم به جای این که پیش او توی تخت بخوابد، توی ماشین می‌خوابد.

بعد از شام، دخترها دوروبر باغچه می‌گردند و دنبال شاپرک‌ها می‌دوند. با چراغ‌قوه‌های‌شان بازی می‌کنند. پدر و مادر هنوز توی ایوان هستند و در آسمان پرستاره و سیاهی چگالش غرق می‌شوند.

مادر کمی جای لیموترش می‌نوشد، پدر کمی گراپا. می‌گویند بودن در این جا تنها چیزی است که به آن احتیاج دارند. می‌گویند حتی هوای این جا هم فرق دارد، همه‌چیز را می‌شورد می‌برد. می‌گویند چه‌قدر عالی است این جور با هم بودن، دور از همه.

۵

صبح اول وقت به مرغدانی می‌روم که تخم مرغ بردارم. تخم مرغ‌ها گرم و بی‌رنگ‌ورویند، کثیف‌اند. چندان از تخم‌ها را توی کاسه می‌گذارم و برای صبحانه‌ی مهمان‌ها می‌برم. طبیعتاً هنوز کسی پیداش نیست. می‌گذارم روی میز ایوان ولی از پشت در کشویی می‌بینم دخترها بیدارند. روی کاناپه قوطی‌های کلوچه را می‌بینم با خرده‌کلوچه. جعبه‌ی کورن‌فلکس دمر افتاده روی میز عسلی. دخترها می‌خواهند مگس‌هایی را که صبح توی خانه وزوز می‌کنند بکشند. دختر بزرگ‌تر مگس‌کش را گرفته دستش. خواهرکوچولو حرصش گرفته و غر می‌زند که تا کی باید صبر کند نوبتش شود. می‌گوید او هم می‌خواهد مگس بکشد.

تخم مرغ‌ها را می‌گذارم و به خانه بر می‌گردم. مگس‌کش خودمان را بر می‌دارم و می‌روم در می‌زنم و آن را به دخترها قرض می‌دهم که هر دو خوشحال باشند. دیگر نمی‌گویم بهتر است مگس‌ها را قبل از خواب بکشند. پیداست که به دخترها خوش می‌گذرد. پدر و مادرشان به‌رغم مگس‌های مزاحم و سروصدای دخترها همچنان خواب‌اند.

پس از دو روز، یک روال پیش‌بینی‌پذیر برقرار می‌شود. نزدیک ظهر پدر به کافه‌ی توی شهر می‌رود که شیر و روزنامه بخرد و قهوه‌ی دوش را آن‌جا بخورد. اگر لازم باشد سری هم به سوپرمارکت می‌زند. وقتی برمی‌گردد، با وجود شرجی هوا می‌رود روی تپه‌ها می‌دود. یک‌بار نفس‌زنان به خانه آمد یک سگ گله سر راهش سبز شده بود و به او غریبه بود، گرچه آخرش اتفاقی هم نیفتاده بود.

مادر همان کارهایی را می‌کند که من می‌کنم: جارو می‌کشد، آشپزی می‌کند، ظرف می‌شورد. دست‌کم یک‌بار در روز رخت‌پهن می‌کند. لباس‌های مان روی یک بند رخت با هم خشک می‌شود. سبد رخت را بغل می‌گیرد و به شوهرش می‌گوید چه قدر این کار خوشحالش می‌کند. چون توی آپارتمان شلوغ‌شان در شهر هیچ‌وقت نمی‌تواند رخت‌ها را این‌جوری در هوای آزاد پهن کند. بعد از ناهار، پدر دخترها را به ساحل می‌برد و مادر در خانه تنها می‌ماند. روی مبل دراز می‌کشد، سیگاری روشن می‌کند و با تمرکز توی دفترچه‌اش چیزهایی می‌نویسد.

یک روز که دخترها از ساحل برمی‌گردند، چند ساعت دنبال جیرجیرک‌های لای علف‌ها می‌دوند. چندتایی را توی هوا می‌قاپند و با تکه‌های ریز گوجه‌فرنگی که از سالاد پدر و مادرشان کش رفته‌اند توی یک قوطی حبس می‌کنند. جیرجیرک‌ها را تبدیل می‌کنند به حیوان خانگی، حتی برای‌شان اسم می‌گذارند. روز بعد جیرجیرک‌ها می‌میرند. توی قوطی خفه شده‌اند. دخترها گریه می‌کنند. زیر یکی از درخت‌های آلو خاک‌شان می‌کنند و روی‌شان گل وحشی می‌گذارند. یک روز دیگر پدر متوجه می‌شود یک لنگه از دمپایی‌های لانگشتی‌اش که بیرون خانه درآورده نیست. به او می‌گوییم ممکن است روباه برده باشدش؛ روباهی آن دوروبرها پرسه می‌زند. به پدرم، که عادت‌ها و مخفیگاه همه‌ی

جانورهای این دوروبر را می‌شناسد، خبر می‌دهم و او هم لنگه‌دمپایی را پیدا می‌کند، با یک توپ و کیسه‌ی خریدی که خانواده‌ی قبلی ول کرده‌اند. می‌بینم که مهمان‌ها چه‌قدر این چشم‌انداز روستایی ثابت را دوست دارند، چه‌قدر ارزش تک‌تک جزئیات را می‌دانند، چه‌قدر این‌ها کمک‌شان می‌کند که فکر کنند، استراحت کنند، خیال ببافند. وقتی دخترها تمشک می‌چینند و پیرهن‌های قشنگ‌شان را لک می‌کنند مادر از دست‌شان عصبانی نمی‌شود. می‌خندد. به پدر می‌گوید ازشان عکس بگیرد و بعد پیرهن‌ها را می‌اندازد توی ماشین لباس‌شویی.

در همین حال، از خودم می‌پرسم از تنهایی این‌جا چه می‌دانند. از روزهایش چه می‌دانند که توی کلبه‌ی درب‌وداغان‌مان همه‌چیز یکنواخت است؟ از شب‌هایی که باد آن‌قدر سخت می‌وزد که انگار زمین می‌لرزد، یا از وقت‌هایی که صدای باران نمی‌گذارد بخوابیم؟ از ماه‌هایی که این‌جا تک‌وتنها وسط تپه‌ها، اسب‌ها، حشره‌ها و پرنده‌هایی که از بالای مزرعه‌ها می‌گذرند زندگی می‌کنیم؟ آیا سکوت بی‌رحمی را هم که سرتاسر زمستان این‌جا حاکم است دوست دارند؟

۷

شب آخر ماشین‌های دیگری هم از راه می‌رسند. دوستان پدر و مادر با بچه‌های‌شان دعوت شده‌اند بچه‌ها توی چمنزار می‌دوند.

چند نفر تعریف می‌کنند که ترافیک از شهر به سمت بیرون سبک بوده. بزرگ‌ترها نگاهی به خانه می‌اندازند و در غروب باغ قدم می‌زنند. میز ایوان از قبل چیده شده.

غذا می‌خورند و من همه‌چیز را می‌شنوم. صدای گپ و خنده امشب بلندتر است. اعضای خانواده همه‌ی بدبیارهای‌شان را تعریف می‌کنند: جیرجیرک‌های گوجه‌فرنگی‌خور، مراسم تدفین زیر درخت آلو، سگ گله، روباهی که دمپایی

لاناگشتی را برده. مادر می گوید این جور ارتباط نزدیک با طبیعت برای دخترها خوب بوده.

بعد کیک می آورند با شمع و می فهمم که تولد پدر است. چهل و پنج سالش شده. همه آواز می خوانند و کیک را می بُرنند.

با پدرم انگورهایی را که زیادی رسیده اند جمع و جور می کنیم. همین که می آیم میز را تمیز کنم تقه ای به در می شنوم. دخترها را می بینم که نفس نفس می زنند. یک بشقاب آورده اند که تویش دو برش کیک است: یکی برای من و یکی برای پدرم. قبل از این که تشکر کنم، غیب شان می زند.

کیک می خوریم و مهمان ها از سیاست و سفر و زندگی در شهر حرف می زنند. کسی از مادر می پرسد کیک را از کجا گرفته. می گوید از یک قنادی در محله شان و اضافه می کند یکی از مهمان ها زحمت گرفتن کیک را کشیده. اسم قنادی و میدانی را که قنادی در آن است می گوید.

پدرم چنگال را می گذارد و سرش را پایین می اندازد. وقتی نگاهم می کند چشم هاش ناراحت است. یکهو از سر میز بلند می شود و می رود بیرون که سیگار بکشد و کسی نبیندش.

۸

ما هم قبلاً در شهر زندگی می کردیم. پدر من در همان میدان گل می فروخت. مادرم کمکش می کرد.

روزها را کنار هم در دهک ای کوچک ولی دلپذیر می گذرانند و دسته گل درست می کردند که مردم به خانه ببرند و میزها و ایوان های شان را تزئین کنند. تازه به این کشور پا گذاشته بودند و اسم خارجی گل های رز، آفتابگردان، میخک و مینا را یاد گرفته بودند. گل ها را توی یک ردیف سطل آب می گذاشتند ریشه های شان همیشه در آب بود.

یک شب سروکله‌ی سه‌تا مرد پیدا می‌شود. پدرم تنها بود. مادرم که آن موقع مرا حامله بود خانه بود، چون پدرم نمی‌خواست او شب‌ها کار کند. دیروقت بود. بقیه‌ی فروشگاه‌های دور میدان تعطیل بودند و پدرم داشت کرکره‌ها را پایین می‌کشید.

یکی از مردها از او خواست دکه‌اش را باز کند. گفت می‌خواهد به دیدن نامزدش برود و یک دسته‌گل خوب می‌خواهد. پدرم قبول کرد برایش دسته‌گل درست کند گرچه مردها بی ادب بودند و کله‌شان هم گرم بود.

وقتی پدرم دسته‌گل را نشان داد، مرد گفت کوچک است و از او خواست بزرگ‌ترش کند. پدرم چند شاخه گل دیگر هم اضافه کرد، شاخه‌شاخه آن قدر اضافه کرد تا سرانجام مرد راضی شد. پدرم دور دسته‌گل کاغذ پیچید و روبان رنگی بست و پاپیون زد. قیمت را به او گفت.

مرد کمی پول از کیفش درآورد. پولش کافی نبود. وقتی پدرم حاضر نشد دسته‌گل را به او بدهد، مرد به او گفت احمق و گفت حتی بلد نیست یک دسته‌گل خوب برای یک دختر قشنگ بپیچد. بعد، با آن دوتای دیگر، افتادند به جان پدرم تا جایی که دهان پدرم پر خون شد و دندان‌های جلوش شکست. پدرم فریاد می‌زد ولی آن ساعت شب کسی نمی‌شنید. به او گفتند برگردد به همان جایی که ازش آمده. دسته‌گل را بردند و او را همان‌طور کف خیابان رها کردند.

پدرم به اورژانس رفت. تا یک سال نمی‌توانست غذای سفت بخورد. من که به دنیا آمدم، اولین بار که مرا دید، نتوانست یک کلمه حرف بزند. از همان موقع در حرف زدن مشکل دارد. کلمه‌ها را نامفهوم ادا می‌کند، مثل پیرمردها. به خاطر دندان‌های شکسته‌اش خجالت می‌کشد لبخند بزند. من و مادرم درکش می‌کنیم ولی بقیه نه. بقیه خیال می‌کنند چون خارجی است، زبان بلد نیست. گاهی حتی فکر می‌کنند لال است. وقتی گلابی‌ها و سیب‌های سرخ

باغ می‌رسند، ورقه‌ورقه‌شان می‌کنیم، آن‌قدر نازک که پشت‌شان پیداست، تا او هم بتواند بخورد و لذت ببرد.

یکی از هم‌وطن‌هایش قضیه‌ی کار در این جا را به‌اش گفته بود این جای پرت. پدرم زندگی در روستا را بلد نبود: همه‌ی عمرش شهرنشین بود. اما این جا می‌تواند بدون باز کردن دهانش زندگی و کار کند. نمی‌ترسد به‌اش حمله‌کنند. ترجیح می‌دهد وسط جانورها زندگی و کشاورزی کند. به این جای اهلی نشده که از او محافظت می‌کند عادت کرده.

وقتی با ماشین مرا به مدرسه می‌رساند، فقط یک چیز می‌گوید: این که نتوانسته در زندگی به جایی برسد. تنها کاری که از من می‌خواهد این است که مدرسه را تمام کنم، به کالج بروم و بعد از پیش‌شان بروم.

۹

روز بعد، نزدیک ظهر، پدر خانواده شروع می‌کند به بار زدن وسایل. چهارتا آدم آفتاب‌سوخته می‌بینم که از پیش به هم نزدیک‌تر شده‌اند. دل‌شان نمی‌خواهد از آن جا بروند. سر صبحانه می‌گویند دوست دارند سال دیگر دوباره بیایند. تقریباً همه‌ی مهمان‌ها وقت رفتن همین را می‌گویند. چندتایی از آن‌ها وفادارانه برمی‌گردند ولی برای بیش‌ترشان همان یک‌بار بس است.

پیش از این که راه بیفتند، مادر چیزهایی را که توی یخچال است و نمی‌خواهند به شهر برگردانند نشانم می‌دهد. می‌گوید روز به روز بیش‌تر از این خانه خوشش آمده و از همین حالا دلتنگ این خانه شده. شاید وقتی استرس بگیرد، یا فشار کار از پا بیندازدش، به این جا فکر کند: به هوای تمیز، به تپه‌ها، به ابرهایی که دم غروب آتش می‌گیرند.

سفر به خیر می‌گویم و خدا حافظی می‌کنم. منتظر می‌مانم تا ماشین از دید خارج شود. بعد شروع می‌کنم به آماده کردن خانه برای خانواده‌ی بعدی که فردا

از راه می‌رسند. تخت‌ها را مرتب می‌کنم. اتاقی را که دخترها زیرورو کرده‌اند تمیز می‌کنم. مگس‌هایی را که کشته‌اند جارو می‌کنم. چندتا چیز را پادشان رفته بردارند، یا عمداً جا گذاشته‌اند؛ چیزهایی که لازم نداشته‌اند و من نگه‌شان می‌دارم نقاشی‌هایی که دخترها کشیده‌اند، صدف‌هایی که در ساحل جمع کرده‌اند، آخرین قطره‌های ژل معطر حمام، فهرست‌های خرید مادر با دست‌خط ریز و کمرنگ و برگه‌های دیگری با همان دست‌خط که همه چیز را در باره‌ی ما توش نوشته.

بازگشت

یک روز آفتابی در ماه سپتامبر، دوزن روی پل پوئته سیستو به هم می‌رسند و همدیگر را بغل می‌کنند. یک سال است که همدیگر را ندیده‌اند. از روی زنجیر کوتاه زنگ‌زده‌ای که مسیر ماشین‌ها را روی پل جدا می‌کند رد می‌شوند. عشاق قفل‌هایی به حفاظ پل زده‌اند؛ پای عابران حواس‌پرت زیاد به این‌ها گیر می‌کند. ساعت از دوی بعدازظهر گذشته و هر دوزن گرسنه‌اند.

زنی که در همین حوالی پل بزرگ شده عزادار است. پدرش چند هفته پیش از دنیا رفته، غصه‌دار زندگی مشترکش هم هست که دارد از هم می‌پاشد. زنی لاغر و قدکوتاه است که موی بورش را از پشت بسته، چشم‌هایش درشت و سبز است و لاله‌ی گوشش چند سوراخ دارد که حلقه‌ی طلا و برلیان به آن انداخته. آن یکی زن استاد دانشگاه است. موهای تیره‌تر و پوست تیره‌تری دارد و از دوستش بلندقدتر است. امروز خوشحال‌تر از او هم هست. تازگی هال‌ب دریا جشن تولد گرفته، برای همین برنزه هم شده و قه‌راق است. چند وقتی هست که می‌خواسته با این دوستش که روزگار سختی دارد، هم درگیر جدایی است و هم پدرش را از دست داده، قرار بگذارد.

قدم که می‌زنند، دست در بازوی زن عزادار می‌اندازد و می‌پرسد: «کی برگشتی؟»

«ده روزی می‌شه. تو چی؟»